

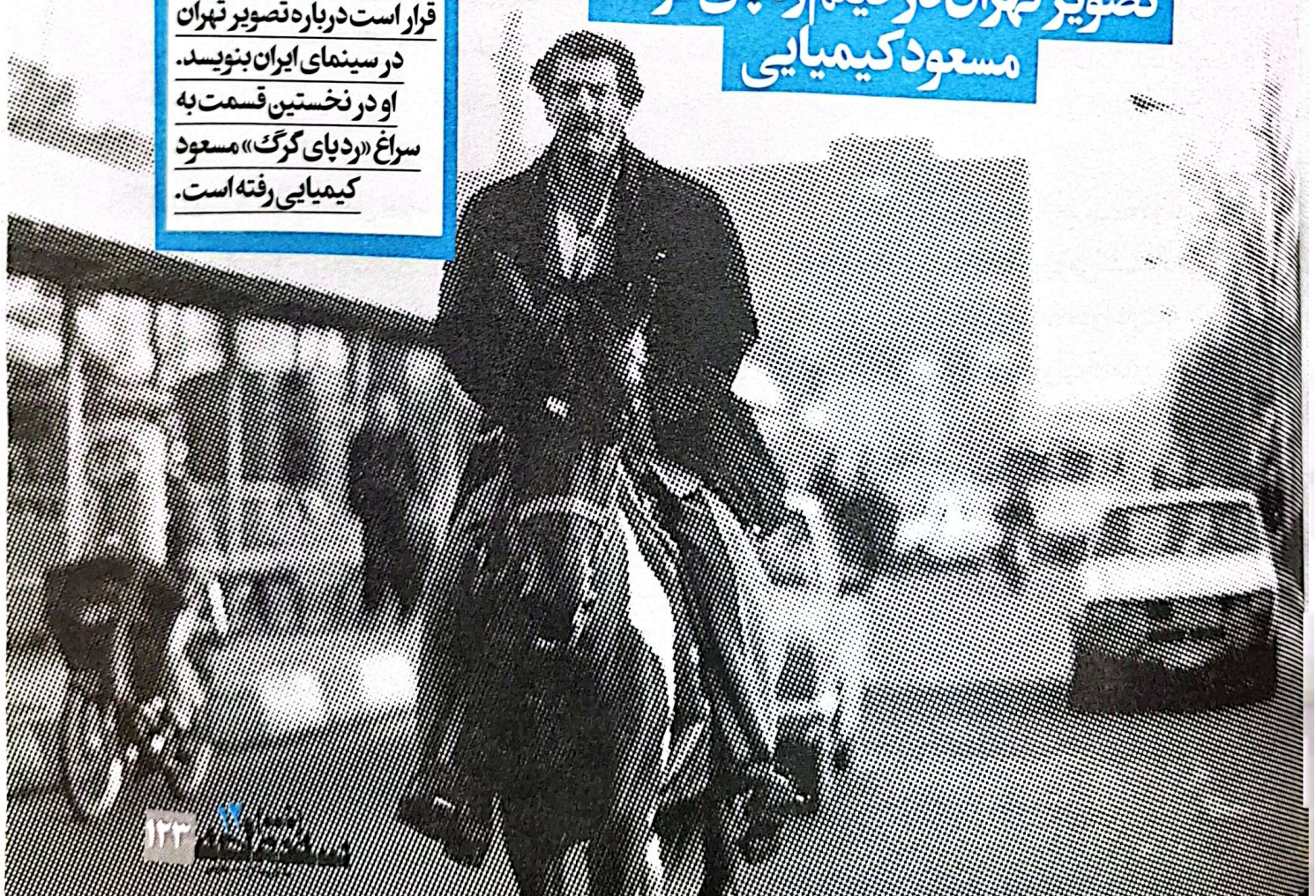
شهر قصه

سعید مروتی

سوگواردهای برای تهران

تصویر تهران در فیلم رد پای گرگ
مسعود کیمیایی

سینمای ایران از تهران آغاز
می‌شود، از «تهران که می‌کن
شهر قشنگیه» که یکی از
جاودانه‌ترین جمله‌های
تاریخ سینمای ایران است.
در سال‌های بعد بسیاری
از داستان‌های سینمای
ایران حول محور تهران گشته
است، از شهرستانی‌هایی که
در جست‌وجوی آرمان‌شهر
به تهران می‌آیند و نماهای
چشم‌نواز و روشن و گاه تلخ و
تاریکی که از تهران به دست
می‌دهند.
«شهر قصه» عنوان صفحه‌ای
است که سعید مروتی،
روزنامه‌نگار و منتقد سینما،
قرار است درباره تصویر تهران
در سینمای ایران بنویسد.
او در نخستین قسمت به
سراغ «رد پای گرگ» مسعود
کیمیایی رفته است.



«ردپای گرگ» با نماهایی مؤکد از کادیلاکی قدیمی آغاز می شود. دوربین دور کادیلاک حرکت می کند و به پلاکش می رسد. نمره تهران. زمستان. دربند. دهه پنجاه. تصویری نوستالژیک از تهران قبل از انقلاب با آدم های برگزیده کیمیایی. رضا (فرامرز قریبیان)، صادق (منوچهر حامدی)، طلعت (گلچهره سجادی)، ناصر (امیرحسین خان شهری) و آقا تهرانی (جلال مقدم). شخصیت ها، مناسبات، روابط (عشق رضا به طلعت، رابطه مرید و مرادی رضا و صادق، عداوت صادق و ناصر و احترام جمع به آقا تهرانی پدر طلعت) و زمانه در همان سکانس اول فیلم، به نمایش درمی آید. ما در تهران قبل از انقلاب هستیم و قرار است عکسی به یادگار گرفته شود، که: «فقط عکسه که می مونه». سفره رفاقت پهن شده و چاقویی هم قرار است به احترام عشق غلاف و کنار گذاشته شود، پای این سفره قرار دارد. این همان عالم سودایی عشق و معرفت است. عکسی سیاه و سفید گرفته می شود و بعد نوبت به کابوس های رضا می رسد که در آستانه عروسی با طلعت، پای رفاقت می ایستد و گناه ناکرده را گردن می گیرد. و بعد سال های دشوار زندان است. زندان شوشتر و گذر سال ها و آزادی و دوری از تهران، تا نامه صادق خان می رسد: سلام به عالم عشق و معرفت...

رضا پس از سال ها راهی تهران می شود. رضایی که آن عکس سیاه و سفید گرفته شده در دربند را همیشه در قلب دارد. حرکت عمودی دوربین از عکس قدیمی به تقویمی با تاریخ دی ماه ۱۳۷۰، گذر زمان را به تصویر می کشد. آدمی که در ابتدای دهه پنجاه تهران را ترک کرده، به زندان شوشتر افتاده و بعد از آزادی هم در همان شهر مانده، در آغاز دهه هفتاد به زادگاهش بازمی گردد. به تهرانی که انقلاب و جنگ را پشت سر گذاشته. تهرانی با انبوه مهاجران و لهجه های گوناگون که دیگر لهجه تهرونی در آن گم است. اولین مواجهه رضا با شهری که سال ها از آن دور افتاده، در ترمینال آزادی است. جایی که ازدحام و شلوغی اش گویی بر آشفتگی قهرمان می افزاید. صف طولانی مقابل باجه های تلفن ترمینال، مسافران آمده از راه های دور و لهجه ها و حاشیه صوتی (موسیقی ترکی بر زمینه صدای مسافری که با لهجه غلیظ آذری با تلفن صحبت می کند) و رضایی که با چهره ای بهت زده لحظه ای می ایستد و بعد چمدانش را برمی دارد و می رود. در توالی نماها آنچه می بینیم شلوغی و آشفتگی است. دودی از اتاقکی در حوالی ترمینال اتوبوس ها بیرون می آید. رضا هنوز فاصله ای از ترمینال نگرفته و در حوالی خیابان آزادی حرکت می کند. اتوبوس شرکت واحدی در پس زمینه تصویر می بینیم با تبلیغ پاناسونیک که نشانه ای است از آغاز دوران سازندگی. حرکت پرشتاب اتوبوسی دیگر و جا خوردن رضا، نشان می دهد که او چقدر با این

شهر شلوغ احساس غربت می کند. سه نفر در پیاده روی مردی را کتک می زنند. رضا تنها نظاره گر است. گویی هنوز گیج است. او این شهر شلوغ و آدم هایش را نمی شناسد. در نزدیکی بلوار استاد معین، باز شاهد ازدحام هستیم. تصادف شده و پلیس هم در حاشیه قاب به چشم می خورد. تلفنی بر میزی کوچک و محقر در کنار یک تعمیرگاه باعث می شود رضا بایستد و با مردی که از راه می رسد (علی اصغر طبسی) هم کلام شود:

اگه آقایی کنی و بذاری یه تلفن بزنی خدا از مشتی گیری کمت نکنه.

بیچه کجایی؟

بیچه همین جا. تهرون. نبودم.

بیچه تهرون و غریب؟ چند وقته نبودی؟

یه بیست سالی می شه.

بزن. بزن سینه سوخته. هرچی دوست داری بزن.

اتوبوس شرکت

واحدی در پس زمینه

تصویر می بینیم با

تبلیغ پاناسونیک

که نشانه ای است از

آغاز دوران سازندگی.

حرکت پرشتاب

اتوبوسی دیگر و جا

خوردن رضا، نشان

می دهد که او چقدر

با این شهر شلوغ

احساس غربت

می کند. سه نفر در

پیاده روی مردی را کتک

می زنند. رضاتنها

نظاره گر است. گویی

هنوز گیج است. او این

شهر شلوغ و آدم هایش

را نمی شناسد.

تلخی رضا در مکالمه با رفیق قدیمی اش صادق خان با تصاویر جنازه های بر زمین افتاده و التماس راننده ای که به یک موتوری زده و جان چند نفر را گرفته، کامل کننده سیمای شهری است که بیچه تهرون در آن احساس غریبی می کند. صادق از رضا می خواهد دخترش را که می گوید با پسری فرار کرده برایش بیاورد.

جنس گفتار نویسی این مکالمه تلفنی بین دو رفیق که یکی از دیگری بغض فراوان دارد، ما را به گذشته ها می برد و البته این رضاست که تأکید می کند زمانه عوض شده و ما این عوض شدن زمانه را در مقایسه تهران دهه پنجاه (در بند ابتدای فیلم) و تهران ابتدای دهه هفتاد (ترمینال شلوغ و خیابان های پر ازدحام و پر دود) و تک افتادگی رضا که گویی از سیاره ای دیگر به این شهر آمده، دیده ایم.

ببین صادق، اون مال یه وقتی بود. نه من دیگه اون رضام، نه دیگه زمونه اون وقتاس.

برم کلانتری؟ ما کی رفتیم کلانتری؟ ما و کلانتری؟

من بزرگ تر از کلانتری ش هم رفتم، اما پاش وایسادم... میارمش.

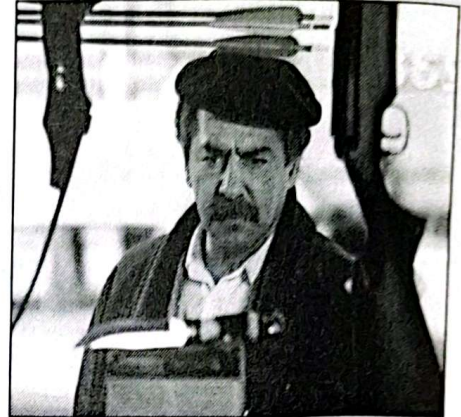
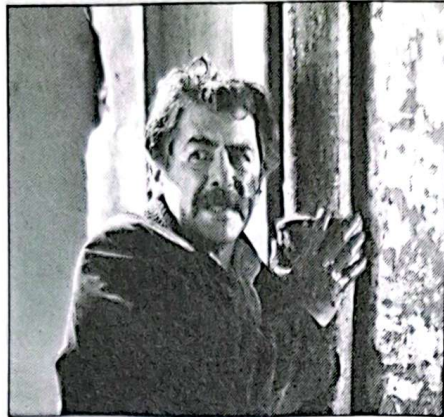
در سکانس بعدی دوربین کیمیایی از شلوغی تهران به خلوتی و سکون می رسد. تاکسی نارنجی وارد قاب می شود. برفی که در زمینه است برای مان آشناست. پیاده شدن رضا از تاکسی با ملودی زیبای

فریبرز لاچینی، برحس جاری در صحنه (حسرت روزگار سپری شده) می افزاید. رضا بعد از بیست سال دوباره به دربند آمده. حالا فقط آقا تهرانی مانده که او هم سکنه کرده و دل و دماغی ندارد. بخشی از گذشته پرابهام در همان جایی که نقطه شروع حوادث بود، آشکار می شود. این که طلعت همدست صادق نبوده و منتظر بازگشت رضا مانده.

و بعد، باز هم رضا و خیابان های تهران. پرسه زدن در خیابان انقلاب تا رسیدن به میدان فردوسی و رفتن به سمت جنوب میدان و خیابان منوچهری.

خیابان های قدیمی شهر دست نخورده و تغییر چندانی نکرده اند جز این که شلوغ و پرترافیک شده اند. توقف رضا پشت و بترین مغازه ای که چاقویی ضامن دار در میان یک کمان و اسلحه ای شکاری قرار گرفته، قابی خوش ترکیب را شکل می دهد. سکانس مواجهه با چاقوفروش کور (سعید پیردوست) کنار پیاده رو، انگار تکه ای از گذشته (تهران دهه چهل و ابتدای دهه پنجاه) است که به امروز (تهران ۱۳۷۰) آمده. تبلور گذشته ای که به حال آمده و روزگار سپری شده ای که در زمانه معاصر جاری شده را می شود در مکالمه رضا و چاقوفروش کور مشاهده کرد. با وجود جراحی این فصل از تیغ ممیزی و حذف چند دیالوگ (محصول سوء تفاهم همیشگی ترویج لمپنیسم) حس جاری بودن گذشته در حال همچنان متبلور است. رضا چاقویی کارکرده را به بهایی ده برابر چاقوی کناری اش که به قول مرد نابینا «هم نوئه هم خوشگل تره» می خرد و چاقوفروش نابینا با حس شهودی اش انگار صدای حادثه در راه را می شنود: «خواست جای درستی نیست. یه چرخ بزن. بازش نکن. فکر کن...» انتهای این سکانس با پرسش مرد نابینا (اسمت چیه؟) قطع می شود به حضور رضا در کوچه ای که با دود پر صدای اتوشویی، تماشاگر آشنا با سینمای کیمیاپی را یاد «رضا موتوری» (۱۳۴۹) می اندازد. رضا به مسلخی می رود که صادق برایش تدارک دیده. جایی که باز هم «آغوش رفاقت یک تله است». رضا که رفته دختر رفیقش را برایش بیاورد، گیر آدم های صادق می افتد، چاقو می خورد و با تن زخمی به خیابان می زند. حوالی چهارراه استانبول.





برسه زدن در
 خیابان انقلاب تا
 رسیدن به میدان
 فردوسی و رفتن
 به سمت جنوب
 میدان و خیابان
 منوچهری.
 خیابانهای
 قدیمی شهر
 دست نخورده
 و تغییر چندانی
 نکرده اند جز
 این که شلوغ
 و پرترافیک
 شده اند. توقف
 رضایت ویتترین
 مغازه ای که
 جاقویی ضامن دار
 در میان یک
 کمان و اسلحه ای
 شکاری قرار
 گرفته، قانی
 خوش ترکیب را
 شکل می دهد.

خشونت که در فضا موج می زند و درگیری در کنار مغازه های ماهی فروشی تصویری کابوس مانند تهران «ردپای گرگ» را شکل می دهد. ورود به گاراژ و رسیدن به اصطبل اسب زمینه ای است برای ادای دین فیلمساز به ژانر محبوب (وسترن) و فیلم دلخواهش (ماجرای نیمروز اثر فرد زینه مان). قهرمان زخمی کیمیایی سوار بر اسب به خیابان می زند. نمایشی هنرمندانه از تک افتادگی قهرمانی که در وطن خویش غریب افتاده است. تاختن با اسب و عبور از میدان فردوسی، به حماسه کیمیایی شمایی را می سازد که همخوان و همگون با ساز ناکوک اوست. قهرمان تغییر نکرده ای که در جامعه ای متحول شده حضور یافته، با اسب می تازد تا به دیدار محبوب برود. دیدار با طلعت و بعد رسیدن به فصل معروف چرخیدن به دور میدان آرژانتین که در محل تابلوهای تبلیغاتی پوستر «ماجرای نیمروز» زینه مان نصب شده است. محصول چیدمان کیمیایی از عناصر دلخواهش که آنها را به تهران سال ۱۳۷۰ پیوند می زند. در عالم واقعیت نه اصطبل اسبی در حوالی میدان فردوسی وجود داشت و نه وسترن زینه مان روی پرده سینماها بود که پوسترش به دیوارهای شهر نصب شود. آنچه در «ردپای گرگ» از تهران می بینیم ترکیبی از عناصر رئالیستی با نشانه های مطلوب فیلمسازی است که جهان تألیفی اش را در شهری که دوستش می دارد شکل می دهد. شهری که به تعبیر خود کیمیایی، «ردپای گرگ» سوگواره ای بر آن است. از جهان سیاه و سفید دوران گذشته به دنیایی خاکستری رنگ رسیده ایم. جهانی که در آن رفیق خائن از دوستش می خواهد او را راحت کند. رضا کار را تمام می کند و در حاشیه هتل آزادی در حوالی اوین قدم می زند. قابی که با حضور طلعت دونفره می شود و با اضافه شدن نگین (نیکی کریمی) و نامزدش داریوش (علیرضا ریاحی) به خانواده ای کامل می رسیم. خانواده ای که در این شهر خاکستری راه خودش را می رود. تهرونی تنها و غریب، با تسویه کردن حساب های قدیمی، حالا خانواده خودش را دارد. جایی دور از رفاقت و مشتی گری که بیست سال از عمر رضا را هدر داد، عشقی هست و خانواده ای. و این نه پیشنهاد فیلمساز، که اجبار زمانه و الزام زیستن در شهری خاکستری است. تهرانی که فقط در بندش در قاب دوربین کیمیایی، دلپذیر و دوست داشتنی است. تنها جایی که از تهران سال ۱۳۵۰ در فیلم دیده بودیم و شاید همین رایحه دلپذیر گذشته است که آن را دوست داشتنی کرده. در بندی که یادآور عالم عشق و معرفت است.